

داست کالکتور (غبار گیر صنعتی)



از دود سیاه غلیظی که کوره ذوب آهن در هوا منتشر می کرد هیچ جاننداری در امان نبود، از آدمها گرفته که در آن کارخانه کار می کردند تا جانورانی که در آن محیط می زیستند . کوره ذوب بی وقفه دود می کرد و همچون ابر سیاهی در سطح کارخانه شناور بود . همیشه خدا بوی مضمئن کننده ای به مشام می رسید . بد به حال کارگرانی که در محیط باز و خارج از سوله ها و دفاتر کار می کردند، از کارگران نظافتی، ساختمانی تا کارگرانی که می بایستی ضایعات آهن را تحویل بگیرند و آنها را جدا سازی کنند . ضایعات فلزی توسط کارگران افغانی جدا سازی می شد . آنها در یک فضای پنج هزار متری از کارخانه که ضایعات فلزی دیو شده بود می لولیدند و آهن را از فلزاتی همچون مس، چدن و روی جدا می کردند و در بشکه های فلزی جداگانه ای می ریختند . هیچ قسمتی از دست هایشان را نمی دیدی که بدون زخم و جراحت باشد . تیره روز تر از کارگران ایرانی، کارگران افغانستانی بودند که با نصف دستمزد یک کارگر بومی کار می کردند و از داشتن لوازم ایمنی و لباس و کفش کار هم برخوردار نبودند . کارفرمای بی انصاف حتی حاضر نبود که دستکش کار به آنها بدهد که دستشان بریده نشود .

از مشاهده خون چکیده بر روی فلزات مشهود بود که این کارگران با چه زجری ساعات کار را به پایان می رسانند . به دلیل تیزی و سطح ناصاف فلزات دست هایشان به حدی بریده شده بود که مجبور بودند آنها را با لته و پارچه بپوشانند . کوره های ذوب همچون اژدهای خشمگین دودها را به هوا معلق می کردند و از دور دست ها می شد این غبار سیاه و ناپاکی را دید . اما سود و ثروت چشم صاحبان کارخانه را کور کرده بود هزار و هشتصد کارگر در این کارخانه هفتده هکتاری کار می کردند و رزق و روزی آنها به ادامه فعالیت این کارخانه وابسته بود . برخی از شرکت ها و کارخانه های همسایه از آلایندهی کارخانه نورد و تولید قطعات فولادی به ستوه آمده بودند و مرتب شکایت می کردند . شرکت داروگر که در مجاورت کارخانه فولاد قرار داشت از شاکیان اصلی این کارخانه بود و پرونده قطوری علیه این شرکت در اداره محیط زیست تشکیل داده بود . بازرسان و کارکنان اداره محیط زیست بارها و بارها به این کارخانه آمده بودند و مدیریت این کارخانه را توبیخ کرده بودند . اما درب همچنان به روی همان پاشنه می چرخید و دودکش های بلند کارخانه دود را به حلقوم دیگران می ریختند .

بسیاری از کارگران نگران بودند که این تهدیدها جدی شود و کارخانه را تعطیل کنند. عده ای از کارگران هم می گفتند چاقو دسته اش را نخواهد برید.

چون پنجاه و چهار درصد از این شرکت دولتی بود و مابقی خصوصی و متعلق به خانواده شهرستانی ها. برخی از کارگران قدیمی هم می گفتند این داستان از چهل سال پیش سوژه ای شده برای چرب شدن سیل کارکنان اداره محیط زیست و خیالی نیست.

با این وضع کوره های مذاب همچنان می غریزند و پس از ذوب کردن آهن تبدیل به اسلب و شمش فولادی می شدند و پس از آن بود که کارگران شمش ها را با ترکیبی از کربن، گوگرد، سلیسیم، نیکل و کروم به شکل آلیاژی درمی آوردند و به استیل، ورق فولادی و میلگرد و تیر آهن تبدیل می کردند.

همزمان که در آن فضای غبار آلود فولاد تولید می شد عدد حسابهای بانکی سرمایه داران را بالا و بالاتر می برد. فولاد در این کارخانه همیشه با آرامش و بدون ماجرا تولید نمی شد.

پس از اینکه کوره های ذوب جان چندین کارگر را به دلیل نامناسب بودن لوازم ایمنی گرفت و چند کارگر را دچار سوختگی شدید کرد و به خطرناک ترین قسمت کارخانه معروف شد کارفرما و ادار گردید که واحدی به نام اچ اس ای یا بهداشت شغلی و ایمنی در محیط کار مستقر کند. در این کارخانه، زیاد بودند کارگرانی که از ناحیه دست، چشم، پا و دیگر اعضای بدن آسیب دیده بودند.

کارگران کوره ذوب با بیست سال سابقه کار زودتر از دیگر کارگران بازنشسته می شدند. این کارگران اگر لباس و کلاه ضد حریق نمی پوشیدند محال بود که بتوانند در آن گرمای سوزان تاب بیاورند.

لباس آن ها ویژه بود و بعد از اتفاقات غم انگیزی که پیش آمده بود کارفرما مجبور شده بود لباس های استاندارد و مخصوص به کار در قسمت ذوب برای آنها تهیه کند.

اگر یک وقت اتفاقی گذرت به قسمت کوره ذوب می افتاد آن موقع می توانستی آن گرمای جهنمی را بهتر حس کنی.

از فاصله دویست، سیصد متری مانده به کوره ذوب چنان صورتت داغ می شد که انگاری به نزدیکی جهنم رسیده ای.

کارگران کوره های ذوب ادم های عجیبی بودند و استقامت آنها در قبال این همه دشواری این سؤال را برایت بوجود می آورد که چه انگیزه ای باعث شده تا در آن جهنم سوزان کار کنند. کار در جوار کوره های مذاب و آهن های گداخته همچون کوه آتشفشان.



بین سالهای ۸۵ و ۸۶ بود که شکایت ها از کارخانه قطعات فولادی بیشتر شده بود و همه کارخانجات همجوار از آلودگی که این کارخانه براه می انداخت به ستوه آمده بودند. موضوع آلودگی این کارخانه حتی موجب کشمکش و بحث بین جناحین مختلف حکومت شده بود. دیگر ادامه کار و تولید با این همه جنجال غیر ممکن به نظر می رسید. کار فرما و مدیریت مجبور شدند که چاره ای بیابند.

اول در روزنامه ها آگهی دادند و بعد هم در صنف فولاد سازان مشکل را اعلام کردند، و از متخصصین و مهندسين مبتکر خواستند که به یاری شرکت نورد و تولید قطعات فولادی بشتابند و در مقابل پرداخت یک اجرت مناسب و قابل توجه، کارخانه را از شر دود و گرد و غبار نجات دهند.

پس از آگهی در روزنامه ها و اعلام مناقصه بود که سر و کله ماشین های لوکس و شاسی بلند در پارکینگ اختصاصی مهمانان ویژه این شرکت پیدا شد. از هر ماشینی که در پارکینگ مدیریت پارک می شد افرادی پیاده می شدند که انگاری یک نفر رئیس بود که در جلو حرکت می کرد و دوسه نفر پشت سر او.

برخی از این متخصصین در حالی که به سمت دفتر مدیریت می رفتند چنان با موبایل هایشان با آن طرف پشت خط بلند، بلند گفتگو می کردند که گویی در همین مدت که در شرکتشان حضور ندارند همه چیز به هم ریخته است.

در این روزها کار مقامات و مسئولان کارخانه شده بود نشستن پای صحبت و راه حل این حضرات و توقعات چند میلیارد تومانی آنها که مطرح می کردند.

وضعیت ویژه کارخانه که با تهدید تعطیلی و توقف تولید روبرو بود، چنان فرصت مناسبی برای مناقصه کاران بوجود آورده بود که بالاترین قیمت ها را ارائه می کردند و از این رو صاحبان سرمایه را به این صرافت می انداخت تا پیشنهاد سایر مناقصه کاران را هم بشنوند. این ملاقات و مذاکرات گاهی اوقات ساعت ها به درازا می کشید و بدون نتیجه پایان می یافت. چون مبتکرین و متخصصین یا قیمت های نجومی می دادند و یا توقع داشتند که در طول مدتی که کار می کنند تولید تعطیل شود. مدیریت کارخانه به دنبال طرحی بود که تولید قطع نشود، چون هر دقیقه توقف برابر با میلیونها تومان ضرر بود.

بیشتر از مدیریت و کارفرما، کارگران از تعطیلی کارخانه هراس داشتند، چون گذران زندگی شان با کار در این کارخانه اداره می شد. در آن روزها اگر پای حرف کارگران می نشست، دیگر حرف از فوتبال و رقابت و قهرمانی سرخ و آبی نبود، حرف از مصیبت هایی بود که بعد از تعطیلی کارخانه به سراغشان می آمد. اجاره، وام، شهریه فرزندان و دهها نداری دیگه که سرشان را به دوار می انداخت.

کارگران از این واهمه داشتند که کارخانه ای که طی این سالها نانشان را مهیا کرده به تعطیلی کشیده شود. دید و بازدید و مذاکرات با متخصصان و کارشناسان همچنان ادامه داشت و همه جور آدم برای خفه کردن آن دودهای سیاه کوره که انگاری از دهان اژدها بیرون می آید، می آمدند و می رفتند. مهندس های جوانی هم که در استخدام کارخانه بودند و به هر کدامشان عنوان و مقام های دهن پرکن داده بودند از آنها استقبال و مشایعت می کردند.

این مهندس های جوان که چند سالی بود از دانشگاه ها فارغ التحصیل شده بودند بعنوان نیروهای ستادی و برنامه ریز در شرکت کار می کردند. بی سیم های بلندی به دست داشتند و در محوطه کارخانه ولو بودند و تصورشان این بود که کارها را نظارت می کنند. هم از توبره می خوردند و هم از آخور.

کارفرما از آنها به عنوان نیروی واسطه میان خودش و کارگران استفاده می کرد و به آنها لقب مدیران خط آتش داده بود. آنها از یک طرف مثل زالو خودشان را به کارگران و استاد کاران می چسباندند که از تجربه چندساله آنها بیاموزند و هم از یک طرف به عنوان نماینده کارفرما علم بدون عملشان را با بکاربردن کلمات انگلیسی و تخصصی به رخ کارفرما می کشیدند. اینطور وانمود می کردند که تنها با وجود آنهاست که سود صاحبان سرمایه بیشتر از گذشته تضمین خواهد شد. با دیدن این افراد آدم یاد داستان خرده بورژواهای ماکسیم گورکی می افتاد که می گفت خرده بورژوا به گرم کدو شباهت دارد، طفیلی است و با مکیدن شیره غذایی دیگران به زندگی خود ادامه می دهد.

کارگری به نام اکبر که فوق دیپلم تاسیسات بود متفاوت تر از سایر کارگران به اتفاقات پیش رو فکر می کرد. اکبر که ده سال در این شرکت در قسمت تعمیرات و نگهداری تجهیزات کار می کرد به فکر چاره ای بود که توسط نیروهای داخلی کارخانه صورت می گیرد. سرپرستش او را به دو دلیل بیشتر از کارگرانی که زیر دستش کار می کردند دوست داشت.

اول اینکه اکبر بسیار سخت کوش و خوش فکر بود و هیچ وقت از کار نمی زد و دوم اینکه بیشتر از بقیه افراد قسمت سعی می کرد که از همه چیز سر در بیاورد، او با اینکه در رشته تاسیسات دوسال درس خوانده بود و فوق دیپلم گرفته بود، اما از برق و مکانیک هم چیزهایی سرش می شد. در زمان فراغت او کتابهای فنی می خواند. کتابهای کوچکی که همیشه در جیب داشت.

سرپرستش آقا رحیم قبل از اینکه به قطعات فولادی بیاید در ایران ناسیونال کار می کرد و اتفاقا بابای اکبر همکار و سرپرستش بود. آقا رحیم هر وقت یاد پدر اکبر می افتاد می گفت: اگه تو ایران ناسیونال چند تا مرد و نماینده واقعی پیدا می شد یکیش همین بابای اکبر بود، یادش گرامی. دومین روزی بود که اکبر می خواست زودتر از پایان کار از آقا رحیم مرخصی بگیرد، و این موضوع باعث تعجب سرپرستش شده بود.

نداشتیم اکبر جون، جریان چیه که دو روزه داری کار رو زودتر تموم میکنی؟

فردا حتما به شما میگم جعفر آقا، چون بدون گفتن به شما که اصلا کاری پیش نخواهد رفت.

خب چرا الان نمی گوی؟ کم کم دارم نگران می شم.

نه اصلا جای نگرانی نیست. چون باید ساعت ۳ جای حاضر باشم و قرار ملاقات دارم.

بیینم؟ نکنه! قبل از اینکه کارخونه تعطیل بشه داری به یه جای جدید فکر میکنی و می ری که مصاحبه کنی!؟

نه آقا رحیم داستان این نیست، اتفاقا به فکر این هستم که همگی اینجا بمونیم و کارخانه قطعات با تعطیلی مواجه نشه.

خب قضیه چیه؟

باشه خیلی کوتاه میگم و صحبت های کلی تر رو می گذارم برای فردا، چون باید سر ساعت مقرر در کارخونه ای که دوستم کار می کنه حاضر باشم، والا، موضوع راجع به بدست آوردن اطلاعات از ساخت یک دست کالکتور یا غبار گیر صنعتی که باید در اونجا طرز کارش رو ببینم.

رحیم قدری سکوت کرد و گفت: دمت گرم، همش که نبایستی من اوستای تو باشم، شاید وقتشه که من هم چیزهای تازه ای از تو یاد بگیرم. آره خیلی خوبه که ما هم سرمون رو برای خفه کردن دود این کوره لعنتی بدر بباریم! امون همه ما را بریده. من هم چشم اب نمی خوره که این جماعت پرمدها بتونند کاری انجام بدن. بعد از اینکه اکبر با رحیم خداحافظی کرد و شتاب زده رفت، رحیم پیش خودش زمزمه کرد چقدر شبیه باباشه. دمش گرم. همونجور خوش فکر و مبتکر.

اکبر درحالی که از درب کارخانه بیرون می رفت نگاهی به دودکش بلند کوره ذوب انداخت و پیش خودش گفت همین روزها دودهای سیاه رو در حلقومت کرده و خفه ات می کنم.

آرزوی اکبر این بود که تمامی همکارانش را از این کابوس سیاه نجات دهد. یکی از دوستان اکبر که در یک شرکت دارو سازی کار می کرد قرار بود طرز کار دستگاه هواپاد و غبار گیر را به او نشان دهد. اکبر می خواست از مکانیسم کار دستگاه غبار گیر سر در بیاورد و با دستگاه های مکنده آن آشنا شود.

اکبر از همه چیز یادداشت برداری کرد و با دیدن این دستگاه که هوای کثیف و غبار آلود را فیلتر می کرد هر لحظه ایده های بیشتری در مغزش جان می گرفت.

فردای آن روز اکبر برای سرپرستش رحیم بطور مفصل توضیح داد که بوسیله این لوله های میله ای که آن را کالکتور می نامند چطور قادر خواهد بود بوسیله فن، گاز آلوده را مجبور به عبور از فیلترهایی کند که در نتیجه آن ذرات بزرگ تر داخل محفظه جمع آوری شود. علاوه بر این چطور گاز از درون فیلترهای کیسه ای عبور کند تا ذرات ریز معلق موجود جدا سازی بشن و گاز تصفیه شده از دستگاه خارج شود. رحیم کاملاً به وجد آمد و مدام از اکبر سؤال میکرد و در آخر از او پرسید اما باید از چه نوع فیلتری استفاده کنیم که تاب حرارت بالا را داشته باشد. اکبر گفت فکرش را کرده ام از فیلترهای بگ استفاده می کنیم، این فیلترها در حرارت بالا هم جواب می دهند.

سرپرستان قدیمی کارخانه معمولاً پیشنهاد و طرح های جدیدشان را به مهندس مهدی شهرستانی می گفتند و کمتر به سراغ پسر او که به تازگی از انگلیس برگشته و مدیرعامل شده بود می رفتند.

مهندس مهدی پیرمردی بود که در سالهای دور تحصیلاتش را در آلمان به پایان رسانده بود و در تولید فولاد چهره ای سرشناس بود. در حقیقت موسس و مالک واقعی کارخانه نورد و تولید قطعات فولادی او بود که این کارخانه را در سال ۴۷ راه اندازی کرده بود. بعد از آنکه انقلاب شد او مثل بسیاری از سرمایه داران به خارج از کشور گریخت و پس از اینکه اطمینان یافت که حکومت با سرمایه داران مشکلی ندارد به ایران بازگشت. اما در همان زمانی که او خانواده اش در انگلیس بسر می بردند دولت ۴۶ درصد از سهام کارخانه را در اختیار خود در آورد. رحیم هم می دانست که مهندس مهدی از پیشنهاد او حمایت و استقبال می کند، به همین خاطر یگراست به دفتر او رفت و از پروژه اش و ساخت داست کالکتور برای او صحبت کرد. در آن روزگار با اینکه مهندس مهدی از نظر سازمانی هیچ پست و سمتی نداشت اما هیچ کس هم جرات مخالفت با او را نداشت، حتی پسرش که ظاهراً مدیرعامل و همه کاره بود!

از فردای آن روز موضوع مناقصه و آمد و شد مهندسان و متخصصان به کارخانه به پایان رسید. قرار شد که رحیم سرپرست قسمت تعمیرات و نگهداری و به همراه چند تن از افرادش روزهای تعطیلی برای کار در کارخانه حضور داشته باشند و این پروژه را که در واقع اکبر در ذهنش کلید زده بود و مورد تأیید سرپرستش قرار گرفته بود اجرایی کنند. همه قسمت های کارخانه موظف بودند که بطور ویژه با این گروه همراهی و همکاری کنند. یک مهندس جوان را هم بعنوان ناظر و گزارش دهنده بالا سر این گروه از کارگران گذارده بودند تا لحظه به لحظه از پیشرفت کار گزارش تهیه کند و مدیریت را در جریان قرار دهد.

افراد سازنده داست کالکتور به غیر از رسیدگی به کارهای روزانه در قسمت تعمیرات و تجهیزات، دو سه ساعت اضافه کار می ماندند و پروژه ساخت این دستگاه را پیش می بردند، مدیریت کارخانه هم گاه گذاری به پای کار می آمدند و به تماشا می نشست و به توضیحات گماشته خود یعنی آن مهندس جوان گوش می داد. او طوری صحبت می کرد که اگر در آنجا حضور نداشت غیر ممکن بود که کاری پیش برود!

بعد از گذشت پنج هفته که تقریباً کار به پایان رسیده بود اکبر برای رفقای همکارش توضیحات مفصلی داد و گفت: کارکرد این بگ فیلترها کاملاً تخصصی و حرفه ای است، هوا از طریق لوله ورودی که به صفحه مبدل های حرارتی برخورد می کند وارد دستگاه می شود. این ضربه باعث می شود که ذرات بزرگ به دلیل گرانش یا جاذبه در قیف به سمت پائین سقوط کند. سپس هوا در جهت بالا جریان پیدا می کند و از درون کیسه ها خارج می شه و ذرات ریز رو در سطح داخلی خودش جا می گذاره. اکبر ادامه داد بچه ها فراموش نکنید، برای راندمان بهتر کیسه های فیلتر باید بطور متناوب تمیز، نگهداری و تعویض بشه. اکبر با دقت سعی می کرد که به سئوالات همکارانش جواب دهد که همه آنها در باره مکانیسم کار این دستگاه مطلع باشند.

در ششمین هفته همه منتظر بودند ببینند که سرانجام ساخت این دستگاه داست کالکتور به کجا خواهد رسید! افراد سازنده داست کالکتور شش هفته بی وقفه کار کرده بودند و حالا منتظر بودند که نتیجه کارشان را ببینند. روز جمعه بود که داست کالکتور را استارت زدند. وقتی که آهن ها در کوره به حالت مذاب درآمدن و کوره مجدداً غریب و همچون روزهای قبل دود سیاهی از خود به بیرون منتشر کرد. نفس ها در سینه حبس شده بود و نگاه های افرادی که آن روز در کارخانه حضور داشتند ابتدا مایوسانه بود. اما دقایقی بعد دودها کم و لحظه به لحظه کمتر شد و دیگر هیچ دودی بیرون نیامد. با یک فریاد شادی رحیم و اکبر همدیگر را در آغوش گرفتند و همگی به شور و شعف درآمدند. هر کس آن روز که در کارخانه

حضور داشت آن روز را فراموش نمی کند. در آن روز فقط افتخار و تحسین بود که نثار بچه های تاسیسات شد و خبر آن با سرعت باد به گوش همه شاغلین این کارخانه، که آن روز حضور نداشتند رسید. پیام هایی که به گوش می رسید این چنین بود: بچه های تاسیسات موفق شدند غولی به نام داست کالکتور بسازند که دوده های سیاه اژدها را برای همیشه خفه کند. یا از طریق موبایل پیام می دادند که همکاران محترم با ابتکار بچه های تاسیسات کارخانه قطعات فولادی پابرجا می ماند. چون آنها اژدهای سیاه را کشتند.

روز شنبه آسمان بالای سر کوره ذوب، به رنگ آبی لاجوردی دیده می شد دیگر از آن ابرهای سیاه شناور اثری نبود. گل و گیاه کاشته شده در محوطه کارخانه رخ نشان می داد و نسیم خوشی می پراکند.

بهترین روزهای زندگی اکبر بود هر که به او برمی خورد لبخند تحسین نشان می داد و ستایشش می کرد. داست کالکتور علاوه بر گرفتن این غبارها و آلودگی موجب سودهای بیشتری هم برای صاحبان کارخانه شد. چون، ذراتی که این دستگاه فیلتر می کرد و به پائین می فرستاد بعنوان مواد اولیه به کار یک شرکت تولید واکس درآمد. این کارخانه تولید واکس که در همسایگی با کارخانه قطعات فولادی بود قراردادی با مدیریت امضا کرد و ذرات ته نشین شده را به انحصار خود در آورد. پس از ساخت این داست کالکتور، مدیران شرکت نورد و تولید قطعات فولادی این انگیزه را پیدا کردند که خودشان هم سازنده داست کالکتور یا غبار گیر صنعتی باشند. حالا آنها علاوه بر تولید استیل، فولاد و اسکلت های فلزی مدعی بودند که بهترین داست کالکتور کوره های ذوب را می سازند.

اما خوشحالی کارگران از نجات آن دوده های سیاه که می توانست موجب تعطیلی کارخانه شود زیاد طولانی مدت نبود. چون بدتر از آن دوده های سیاه اندیشه های سیاهی بود که مدیران دولتی و خصوصی برای کارگران در سر داشتند.

از سالهای دور مالک این کارخانه یعنی سید مهدی با کارگران توافق کرده بود که کارگران در صورتی که بیشتر از سقف تولید، تولید کردند به آنها سهمی از افزایش تولید پرداخت شود. و این توافق سالها بود که معمول بود و هر سه ماه به سه ماه یعنی در سال ۴ بار به کارگران پرداخت می شد.

تا اینکه با همه کاره شدن پسر سید مهدی در کارخانه ماجرا طور دیگری پیش رفت. البته حق بهره وری یا افزایش تولید فقط در این کارخانه معمول نبود بلکه بسیاری از کارخانجات از این قاعده پیروی می کردند. اما حالا شرایط فرق کرده بود و همگی این سرمایه داران می خواستند از چنین پرداختی نجات پیدا کنند و سود بیشتری به جیب هایشان برود.

رضا شهرستانی، پسر سید مهدی، قبلا چندین مدیر منابع انسانی را با هدف قطع افزایش تولید به کارخانه آورده بود که نتوانسته بودند انتظارات او را برآورده سازند و اخراج شده بودند، این مدیران فقط تا این حد موفق شده بودند که مزایای غیر نقدی مثل چند کیلو خواروبار و مواد شوینده که آخر هر ماه به کارگران داده می شد را قطع کنند.

اما رضا شهرستانی نماینده سهامداران دولتی و خصوصی این شرکت توقعات بیشتری از مدیر منابع انسانی داشت و می خواست که ضمن حذف حق افزایش تولید، کاری کند که کارگران رسمی تبدیل به کارگران غیر رسمی شوند. و نمایندگان شورای اسلامی کار هم با همه این تغییرات همراهی کنند.

از روزی که در کارخانه شایعه شد که رضا شهرستانی، فردی را به نام دشتی پیدا کرده تا این طرح های ضد کارگری را اجرایی کند، ولوله ای در کارخانه برافشاد.

دشتی مدیر بدنام و منفوری بود که پشتش به نهادهای امنیتی گرم بود. او در چندین کارخانه مثل روغن نباتی جهان، کفش ملی، سپینا و سدید کارگران را خانه خراب کرده و به غیر از اخراج و بیکارسازی تعداد زیادی از کارگران هر مزایای کارگری را نابود ساخته بود. او برای خوش خدمتی به اربابان هر چیزی را می توانست کمک حال به کارگران باشد قطع کرده بود. دشتی، کارگر کشی بود که به پشتوانه سرمایه داران و دولت دستش برای هر کاری باز بود. و هر شکایتی از او به هیچ جایی نمی رسید.

وابسته به دستگاه امنیتی بود که در کارخانجات روغن نباتی جهان، کفش ملی، سپینا و سدید توانسته بود توقعات مدیریت و صاحبان کارخانه را عملی کند.

روز اولی که دشتی وارد کارخانه قطعات فولادی شد، شماری از کارگران قدیمی که از سوابق او نفرت داشتند، کتکش زدند و به بیرون از کارخانه پرتابش کردند. اما روز بعد او زودتر از ساعت کاری و قبل از اینکه کارگران به کارخانه بیایند دفتر کارش را تحویل گرفت و از حراست کارخانه خواست تا مانع از ورود افرادی شود که او را کتک زده بودند. اسامی کارگرانی که او را کتک زده بودند، را حراست کارخانه در اختیار او گذاشته بود.

آن کارگران که دیدند کارتهای حضور و غیابشان توسط حراست و بدستور دشتی برداشته شده سخت عصبانی بودند، و این عمل را بی حرمتی به سوابق کار خود می دانستند. اما این آدم تازه وارد به کارگران قدیمی گفت بروید و به اداره کار شکایت کنید. ببینید حرف شما پیش خواهد رفت یا من؟!

دشتی کاملا اعتماد به نفس داشت و حسابی پشتش گرم بود، او از کارفرما خواسته بود که اختیار کامل به او دهند و در کارش دخالت نکنند. برخی از کارگران فکر می کردند شورای اسلامی کار می تواند کاری انجام دهد و دچار خوش خیالی بودند که شورای اسلامی کار جلوی دشتی بایستد.

آشوبی در کارخانه براه افتاده بود. هجده کارگر قدیمی کارخانه را دشتی به شکل مستبدانه ای اخراج کرده بود و کارفرما خودش را به خواب زده بود و به روی خودش نمی آورد که این کارگران طی این سالها جوانی خود را برای ثروت اندوزی حضرات هدر داده اند. کارگرانی که شیفت شب کار می کردند، شیشه های ماشین رضا شهرستانی مدیر عامل شرکت را خرد کردند. دشتی، تعدادی کارمند اداری استخدام کرده بود، که این افراد در هر جا سرک می کشیدند و برای او جاسوسی می کردند. اگر چه بود و نبود شورای اسلامی کار نفعی به حال کارگران نداشت اما برای دشتی همین تشکل فرمایشی هم غیر قابل تحمل بود، او مقصر اصلی حمله به ماشین مدیر عامل را در افراد عضو شورای اسلامی کار می دید و با همین اتهام شمار دیگری از کارگران را پشت درب کارخانه گذاشت و اخراج کرد، هیچ کس به داد کارگران نمی رسید و انگاری همه مقامات کارخانه و اداره کار با دشتی هم عقیده و هم نظر هستند،

دشتی یک کارگر کش به معنای واقعی بود، شغل او این بود که کارگران را خانه خراب کند تا به نوایی برسد. موجود رذلی که در بی حقوقی کارگران دست به هر شقاوتی می زد. دشتی احتمال این را می داد که با واکنش کارگران روبرو شود به همین خاطر جلسه ای با نمایندگان شورای اسلامی کار ترتیب داد و در صدد آن بود که نمایندگان شورای اسلامی کار را بخرد و آنها را مجاب سازد که خودشان انحلال این شورا را ترتیب دهند. قبل از اینکه نمایندگان به اتاق او وارد شوند او یک دستگاه ضبط صوت در اتاق جاسازی کرده بود تا بعدا از این مذاکره و صحبت ها بتواند حداکثر بهره برداری را از آن بکند.

دشتی از نمایندگان خواست به وجود شورای اسلامی کار در کارخانه پایان دهند و در ازای آن پاداش قابل توجهی دریافت کنند. او چندین بار تاکید کرد که در اصل این تصمیم همه سهامداران خصوصی و دولتی کارخانه است و چه این نمایندگان خودشان انجام دهند یا ندهند این تصمیم اجرا خواهد شد. پس بهتر است که قدر این موقعیت را بدانند و از این فرصت استفاده کنند. یکی از نمایندگان به نام حسین گلاب که از همه مسن تر بود و آن سه نفر دیگر هم که به نظر می رسید از او پیروی می کردند پرسید پاداش مورد نظر شما چیست؟ دشتی که از قبل روی آن فکر کرده بود گفت نفری پنج میلیون تومان به حسابتان می ریزیم و معادل هزار سهم هم از اوراق بهادار به شما تقدیم می کنیم. گلاب گفت دارید خیلی ارزان ما را می خرید! پس بهتر است خودتان شورا را منحل کنید! دشتی پرسید خب بگید شما چه می خواهید؟ گلاب قدری مکث کرد و گفت نفری یک دستگاه آپارتمان! دشتی گفت همینکه پای معامله آمدید خوب است اما اول باید با اعضای مدیریت در میان بگذارم تا ببینم آنها چه می گویند. دشتی به هدفش رسیده بود و سندی در دست داشت که ثابت می کرد نمایندگان قصد فروش شورا را دارند. هر روزی که کارگران با سرویس هایشان به کارخانه می آمدند، دست کم دو یا سه کارگر کارت حضور و غیابشان را پیدا نمی کردند و عاقبت رئیس حراست به آنها می گفت که دشتی عذر شما را خواسته! بروید اداره کار شکایت کنید و بیمه بیکاری بگیرید!

دیگر هیچ کارگری به فرمایش مطمئن نبود، ناامنی شغلی همه را در بر گرفته بود، با اینکه نود درصد کارگران قرار داد رسمی داشتند اما هیچ قانونی از آنها حمایت نمی کرد. تنها امیدشان به شورای اسلامی کار بود که آنها تو زرد در آمده بود و به غیر از نامه نوشتن و شکوائیه به مقامات، کار دیگری انجام نمی دادند. جای بسیاری از کارگران در محل کار خالی بود، و همکارانشان با اندوه خاطرات آنها را بیاد می آوردند. یکی از روزها به طور خود بخودی کارگران دم دفتر شورای اسلامی کار تجمع کردند و حسین گلاب و دیگر نمایندگان را به خاطر بی تفاوتی نسبت به اخراج همکارانشان مورد سوال قرار دادند. گلاب هم مدام تکرار می کرد به شما قول می دهم که همه آنها بر می گردند، قرار است از خانه کارگر بیایند و اتفاقات را بررسی کنند. حسین گلاب می گفت تا آنجا که من می دانم سید مهدی با این اخراج ها مخالف است و همه کارگران را بر می گرداند. ناگهان شعار مرگ بر دشتی در تمام کارخانه طنین انداز شد. در همین حال دشتی به اتفاق چند حراستی که باتوم و اسپری فلفل در دست داشتند به معترضین نزدیک شدند.

دشتی رو کرد به سمت کارگران و گفت شما به این نمایندگان دلخوش کرده اید که آنها از شما دفاع کنند در حالی آنها فقط به فکر خودشان هستند! از الان به شما گفته باشم که دیگر چیزی به نام شورای اسلامی کار در این کارخانه وجود ندارد. در حالی که گلاب و دو سه نماینده دیگر را با انگشت نشان می داد گفت این آقایان شورا براه انداخته اند که از مدیران کارخانه باج بگیرند، و شما بدبخت ها رو کردند سپر بلا خودتون. حسین گلاب سوره ای از قرآن خواند و دشتی را به تهمت زدن متهم کرد. سه نماینده دیگر هم به سمت دشتی خیز برداشتند که ادم های حراستی مقابل آنها ایستادند و باتوم ها را به هوا بلند کردند.

دشتی گفت من دروغگو هستم؟ می خواهید ثابت کنم که شما چه شارلاتا نهایی هستید، بعد هم دستور داد که بلند گو را نصب کنند و صدای حسین گلاب را که در حین مذاکره ضبط کرده بود برای همگان پخش کرد. در این مذاکره حسین گلاب برای منحل کردن شورای اسلامی کار درخواست آپارتمان کرده بود. کارگران حس و حال عجیبی داشتند، خشم و نفرت از یک طرف و شرمساری از خیانت نمایندگان شورا از طرف دیگر.

شورای اسلامی کار از وقتی سکه یه پول شد خود بخود از بین رفت، افزایش تولید قطع شد و در سایه ترس از اخراج و بیکاری، دشتی موفق شد تمام کارگران رسمی را باز خرید کند و با قراردادهای کوتاه مدت مجدد کارگران را به استخدام شرکت های پیمانکاری در آورد.

دشتی در طول مدتی که مدیریت منابع انسانی و کارگزینی را بعهده گرفته بود نشان داد که یک قصاب حرفه ای است و با تجربه ای که در اخراج و حذف مزایای کارگری در کارخانجات دیگر آموخته بود ثابت کرد که یک مدیر توانا برای اربابانش است . اگر چه رضا شهرستانی مدیرعامل شرکت، از گزینش او بسیار خوشنود بود و قابلیت های او را می ستود اما کارگران اخراجی و خانواده هایشان رضا شهرستانی و دشتی را مورد لعن و نفرین قرار می دادند . پس از دو سال دشتی موفق شد که تعداد کارگران کارخانه را از ۱۸۰۰ نفر به ۹۰۰ نفر برساند و بقیه کارگران را بازخرید کند و با قراردادهای کوتاه مدت به استخدام شرکت های پیمانکاری در آورد . در این مدت جاسوس های او هم بیشتر شده بودند و همه جا سرک می کشیدند .

اکبر هیچ وقت به دشتی سلام نمی کرد و به چهره او نگاه نمی انداخت . دشتی هم از او دل خوشی نداشت و اگر ماجرای داست کالکتور در میان نبود یقینا او را هم بیرون می انداخت .

اکبر که تمام هم و غمش این بود که کارخانه تعطیل نشود و همکاریانش این آب باریکه را از دست ندهند حالا می دید که هیولایی مانند دشتی تمامی رفا و همکاریانش را بلعیده است . انسانهایی که جوانیشان را به پای کارخانه گذاشتند و حالا که سن و سالی رقم زده اند و فرسوده شده بودند به راحتی اخراج شدند . اکبر خشمگین بود و هر روز از قانون هایی که دشتی در کارخانه می گذاشت و همگی اطاعت می کردند حالش بیشتر بهم می خورد . سرپرستش رحیم به او گوشزد می کرد که خیلی مواظب باشد چون دشتی حس خوبی به او ندارد و منتظر یک فرصت است که از او آتو بگیرد . دو سال بود که از اجرای قطع افزایش تولید گذشته بود . مدیریت کارخانه بهانه آورده بود که بدلیل تحریم و رکود اقتصادی ، فعلا توانایی پرداخت افزایش تولید را ندارد . دستمزدها به قدری ناچیز شده بود که همه در رویای پرداخت افزایش تولید بودند . اکبر و چند رفیق دیگرش تعداد زیادی از کارگران را متقاعد کرده بود که اگر می خواهند به حق افزایش تولید برسند باید جرات از خود نشان دهند . عاقبت یک روز تصمیم گرفتند پس از وقت ناهار سالن رستوران را ترک نکنند و خواستار افزایش تولید شوند . خبر اعتصاب کوتاه مدت در همه جا پیچید و بیشتر کارگران با این اقدام همراهی کردند . وقت ناهار به پایان رسیده و ساعت از یک گذشته بود که از هیچ قسمتی از کارخانه صدایی بلند نشد . همه کارگران در رستوران کارخانه نشسته بودند و یکصدا فریاد می زدند ما منتظر افزایش هستیم ، هیچ جا نمی ریم همینجا نشستیم . چنان قاشق و چنگالها به سینی فلزی غذا خوری کوبیده می شد که صدای گوشخراش آن به دفتر مدیریت هم می رسید . دو ، سه مهندس جوان که نور چشمی کارفرما بودند در حین خارج شدن از رستوران هوش شدند و فحش های رکیک شنیدند . بعد از این اتفاق دیگر هیچکس جرأت نمی کرد که از رستوران خارج شود .

حرکت اعتصابی کارگران به حدی غافلگیر کننده و غیره منتظره بود که دشتی و دیگر مدیران کارخانه همدیگر را بهت زده نگاه می کردند . چنان دست پاچه و سراسیمه شده بودند که انگاری تعدادی مال باخته دزدان را محاصره کرده اند . هر دقیقه که تولید نمی شد گویی که میلیونها تومان در آتش می سوخت . دشتی یک نفر را به رستوران فرستاد و خواست که یکی از کارگران به نمایندگی بقیه به دفترش برود و صحبت کند . هنوز حرف کارمند دشتی تمام نشده بود که کارگران او را هوش کردند ، و گفتند به دشتی بگو که دیگر کار از صحبت کردن گذشته الان وقتش هست که افزایش تولید پرداخت شود .

زمان ساعت کار همچنان می گذشت و کارخانه در اعتصاب بود . عاقبت یک نفر به نمایندگی از شهرستانی داخل رستوران آمد و گفت مهندس مهدی قول داده اند که فردا به حساب هایتان واریز شود . شما هم این حق را دارید که اگر پرداخت نشد فردا به اعتصاب تان ادامه دهید . بنابر این مهندس مهدی از شما می خواهد که کار را شروع کنید .

کارگران خودشان را آماده کرده بودند که اگر حرف کارفرما باد هوا بود فردا مجددا در رستوران کارخانه تجمع کنند و دست از کار بکشند ، اما کارفرما به حدی از اعتصاب ترسیده بود که قبل از ساعت ۱۲ که موعد ناهار بود پول ها را به حساب کارگران واریز کرد . این حرکت پس از استبداد دوساله ای که دشتی در کارخانه براه انداخته بود یک پیروزی بزرگ به حساب می آمد . کارگران قطعات فولادی که طعم اتحاد و اعتصاب را چشیده بودند بیشتر از قبل به قدرت خود پی بردند .

اکبر و تعدادی از رفقاییش که بیشتر به چنین حرکت هایی اهمیت می دادند به فکر آن بودند که تشکلی مستقل و قابل اعتماد داشته باشند تا این تشکل با همدلی و همبستگی بتواند از منافعشان دفاع کند و در برابر هیولایی همچون دشتی بایستد . پس از پیروزی در اعتصاب و بدست آوردن مجدد حق بهره وری ، امیدواری کارگران در شرکت قطعات فولادی دو چندان شده بود و اعتماد به نفس از دست رفته شان دوباره بازگشته بود . دشتی از خبر چینناش خواسته بود که همه جا بو بکشند تا محرکین و عاملین این حرکت را پیدا کنند . در میان گزارش هایی که به دشتی رسید او بر روی سه نفر حساس شد که یکی از آنها اکبر بود . او رئیس حراست را به دفتر خودش خواست و به او دستور داد که فردا صبح از ورود این سه کارگر به کارخانه جلوگیری کند .

فردای آن روز ، آخرین روز حضور اکبر در کارخانه قطعات فولادی بود . اخراج شدگان آن روز آدم های خلاق و محبوبی بودند که هر کدامشان در قسمت هایی که کار می کردند تاثیرات و تغییرات درخشان و مثبتی بر روی کیفیت کار و روابط همکاری داشتند . این خصوصیات اگر چه در آنها برجسته تر بود اما نباید از حق گذشت که بسیاری از اخراج شدگان کارخانه قطعات فولادی بخصوص آنهایی که در ذوب ، برق ، نورد و ریخته گری و جوشکاری کار می کردند کارگران ماهری بودند که باعث شکوفایی و پیشرفت این کارخانه شده بودند . حالا یک مفتخور ، انگل صفت به پشتوانه دولت و قوانین ضدکارگری اش هستی آنها را گرفته و از کارخانه اخراج کرده بود . اقا رحیم بعد از اینکه ملتفت شد هیولای کارخانه اکبر را هم پشت درب گذاشته ، خودش را دوان دوان به حراست کارخانه رساند . وقتی اکبر را برافروخته و خشمگین دید ، تلفن روی میز حراست را در دست گرفت و هر چه در دهنش بود بر سر دشتی ریخت .

رحیم، حق هق کنان گفت من چقدر باید شاهد چنین روز های خفت باری باشم! یک روز با پدربا که از کارخانه ایران ناسیونال اخراج شده بود خداحافظی کردم و امروز با تو . آخه تاکی باید شاهد این همه ظلم باشیم و روزگار به نفع ناکسان باشه.

اکبر نگاهی به چهره مهربان رحیم انداخت و گفت وقتی که حکمرانان از بالا تا پائین دزد و فاسدند و حق را ناحق می کنند دیگر چه انتظاری است؟ آقا رحیم، قربان مرامت برم، شاید یک روز همگی ما برگشتیم . البته روزی که همه چیز در دست ما کارگران باشد و قانون توسط خودمان نوشته شود. اکبر بعد از آنکه رحیم را در آغوش گرفت و با او خداحافظی کرد، نگاهی به کوره نوب انداخت و گفت کاشکی زودتر می فهمیدیم که ازدهای واقعی آن نظمی است که مدافع سرمایه داران است. این که آنها بزرگند و ما موجودات حقیر به خاطر این است که در مقابل این نظم زانو زده ایم. در حالی که همین ثروت حاصل کار ماست که به سرمایه دار اجازه می دهد قدرت داشته باشد و دولت هم از آنها جانبداری کند. اینکه ما هیچ چیز نیستیم و هیچ حقی نداریم برای این است که پراکنده هستیم و جدا، و ناآشنا به حقوقمان.

اگر ما متحد و متشکل بودیم، و در حد و قواره یک خانواده ۶۰ میلیونی به تصمیم گیری های ضدکارگری نگاه می کردیم دشتی و امثال دشتی عددی در برابر ما نبودند.

اکبر برای همیشه از کارخانه قطعات فولادی رفت، اما پاکی کارخانه و کوره هایی که اکنون مهربان شده بودند نمی گذاشتند که اکبر فراموش شود .

پایان

رضا پورکریمی